

در یک شب بهاری، آقای قصاب با زن و بچه‌اش  
به خانه‌ی ما آمدند. آن‌ها مثل میوه‌های  
روی شیرینی تر، برق می‌زدند. چون که  
می‌خواستند بروند عروسی!



همسر آقای قصاب به مادرم گفت: «شوهرم  
کمی سرگیجه دارد... چون که بهش  
بِراق‌کننده‌ی سپر ماشین زده‌ام!»

خواهرم (یعنی همان بابونه) با دیدن خانم  
آقای قصاب، گفت: «من ژله می‌خواهم!»

بگذریم... زن عموی مهربان، قول داده بود بچه‌ی آن‌ها  
را برایشان نگه دارد تا بتوانند با خیال راحت بروند عروسی. آن‌ها بچه‌شان  
را خیلی دوست داشتند. ولی آب دهان بچه‌های فسقلی می‌ریزد. حتی روی  
گران قیمت‌ترین لباس‌های مهمانی!

اسم آن بچه، نمکی بود. یک پسر کوچولوی هشت ماهه، با چشم‌های درشت  
که مثل دو تاقاشق نو، برق می‌زد. من آن بچه را از دستکش‌های دروازه‌بانی‌ام  
هم بیشتر دوست داشتم... با این که دستکش دروازه‌بانی، آب دهان ندارد و  
هیچ وقت نمی‌تواند گردن آدم را خیس کند!

آقای قصاب و همسرش توی آن لباس‌های گران قیمت و اتو کشیده  
بدجوری ناراحت بودند. درست مثل فضانوردهایی که روی کره‌ی ماه ایستاده  
باشند!... یعنی هیچ کاری نمی‌کردند. چون که می‌ترسیدند لباس‌هایشان  
چروک و خراب شود. فقط، صاف ایستاده بودند... نه حرفی می‌زدند و نه  
حرکتی می‌کردند. حتی به جای تشکر، فقط آب دهانشان را قورت می‌دادند!  
زن عمو هن‌وهنتی کرد و گفت: «این حرف‌ها چیه؟!... تشکر لازم نیست!...  
من و عموجان، خیلی نمکی را دوست داریم.»

آن زن و شوهر دوباره آب دهانشان را قورت دادند.  
بابونه فکر کرد دهان آن‌ها از دیدن ژله‌ی موزی‌اش آب افتاده. به خاطر همین  
ظرف ژله‌اش را به آن‌ها تعارف کرد.

خانم قصاب گفت: «وای نه... ما خودمان داریم می‌رویم وسط یک عالمه  
ژله!»

بعد از رفتن آن‌ها، زن عموی چاق و مهربان، نمکی را بغل کرد و تند تند از راه  
پله‌ی مارپیچ بالا رفت. مثل یک بهمن گرد و خیلی بزرگ که بر عکس برود!

# نقاشی داستان

3



بشوم!؟ ... چرا باید خوشحال باشم!؟ ... مگر من دارم یک نارگیلی می خورم!؟

بعد از این حرف، عموجان گفت که با عرض معذرت، یک کار فوری دارد. بنابراین، با عجله به دستشویی رفت و برگشت. آن وقت، بچه را گرفت و دست‌هایش را با آن خشک کرد!

من گفتم: «عموجان، آقای قصاب این بچه را روی یک جعبه‌ی بزرگ شکلات گذاشته بود. از همان شکلات‌هایی که جعبه‌ی فلزی دارد و شما دوست دارید... وقتی زن‌عمو بچه را گرفت، زیرش یک جعبه‌ی شکلات بود.»  
عموجان، زیر بچه را نگاه کرد و گفت: «چیزی این جا نیست. به جز یک پوشک!»

من گفتم: «جعبه شکلات، طبقه پایین است.»

- مگر این بچه چند طبقه است!؟

- منظورم روی میز است عموجان!

عموجان، چانه‌ی بچه را گرفت و به صورتش نگاه کرد. گفت: «واقعاً بچه‌ی بامزه‌ای است. به خاطر جعبه‌ی زیرش می‌گویم!... حالا بچه را ببرید و جعبه را بیاورید!»

جعبه‌ی شکلات روی میز بزرگ سالن پذیرایی بود. به خاطر همین، همگی راه افتادیم و از پله‌ها پایین آمدیم. عموجان هم دنبال ما راه افتاد. وقتی به پایین رسیدیم، زن‌عمو به عموجان گفت: «بچه کجاست!؟... مگر توی بغل تو نبود آقا!؟»

- باور کنید من هم بچه‌ها را خیلی دوست دارم... اما حواسم پرت شد... فکر کردم حوله است... آویزانش کردم به جا لباسی!

با شنیدن این حرف مادرم جیغی زد و از پله‌ها بالا دوید. عموجان گفت: «من خیلی نگرانم... امیدوارم سر جایش

البتّه من، مامان، بابا و بابونه هم پشت سر زن‌عمو رفتیم. عموجان از عصر تا حالا روی تخت‌خواب مخصوص خودش خوابیده بود و خُر خُر می‌کرد. زن‌عمو می‌خواست شوهر پیرش را از دیدن آن بچه خوشحال کند.

به هر حال، زن‌عمو، نمکی را گذاشت روی بالش عموجان و منتظر اتفاقات بعدی شد. بله... کمی از آب دهان نمکی، روی گوش بسیار بزرگ و نرم عموجان ریخت. عموجان چشم‌هایش را باز کرد و بچه‌ی ناز نازی را که یک دندان بیشتر نداشت، روی تخت خودش دید. پس با وحشت گفت: «وای... دیدید چی شد!؟... من کی این بچه را به دنیا آوردم!؟»

زن‌عمو گفت: «بیدار شو مردا... تو که بچه به دنیا نمی‌آوری!»

- یعنی من تخم می‌گذارم!؟

زن‌عمو ریه‌های بزرگش را با سر و صدای فراوان، پر از هوا کرد. بعد گفت: «این بچه‌ی آقای قصاب است. ما باید امشب از این بچه نگهداری کنیم. نگاهش کن... ببین چه قدر قشنگ و بامزه است!»

عموجان باز هم چشم‌هایش را مالید. بعد روی تخت نشست و وسط سرش را با انگشت شست خاراند.

- درست است که این بچه بامزه

است... اما من هم به اندازه‌ی

این بچه بامزه‌ام...

فقط سوراخ‌های دماغم

بزرگ‌تر است!

زن‌عمو گفت: «این بچه

را نگاه کن... دارد یک

نارگیلی می‌خورد. این را

آورده‌ام که تو خوشحال

بشوی.»

- من خوشحال





باشد... حوله ام را می گویم!

وقتی از سلامتی بچه مطمئن شدیم، همگی جای و شکلات خوردیم. بابونه آن قدر با نمکی سرگرم شده بود که شکلاتش را با کاغذش خورد. درست مثل وقت هایی که نی آب میوه اش را می جود یا بلیت چرخ فلک را قورت می دهد!... من فکر می کنم این بابونه یک دستگاه بازیافت زباله است!

نمکی دائم می خندید و جیغ می زد. یک شکلات کارامل را هم به طور کامل به صورتش مالیده بود. بابا گفت: «چه قدر شبیه آقای قصاب است... آدم از این همه شباهت تعجب می کند.»

زن عمو فنجانش را توی نعلبکی گذاشت. بعد به عمو جان گفت: «نمکی را بغل کن. ما خانم ها باید برویم شام درست کنیم.»

عمو جان گفت: «من نمی توانم این بچه را بغل کنم... وقتی بغلش می کنم، خیال می کنم آقای قصاب است که دارد به سبیل هایم دست می زند!»

مامان، عینک ظریفش را روی دماغ باریکش بالا برد. بعد گفت: «جناب عمو جان، از شما خواهش می کنم کنار این بچه سیگار نکشید. واقعاً برایش خطرناک است.»

عمو جان گفت: «خودم می دانم... چون که بچه هم یک جور

پمپ بنزین است!... یعنی ممکن است منفجر شود!» مامان یک قرص مسکن از جیب لباسش بیرون آورد و با لیوان آبی که روی میز بود، خورد.

- جناب عمو جان... لازم نیست بچه را بغل کنید... فقط مواظبش باشید. اما اگر زن عمو بفهمد کنار این بچه سیگار کشیده اید، خیلی ناراحت می شود. آن وقت دیگر ریه هایش برای آن همه هوا جا ندارد!

من مشغول حل کردن تمرین های ریاضی ام بودم. بابا رفت تا کمی زیر درخت ها بدود. بابونه با نمکی بازی می کرد. (البته این از نظر خودش بازی بود. چون که فقط نشسته بود و با دهان باز به بچه نگاه می کرد!) مامان و زن عمو هم رفته بودند توی آشپزخانه و بلند بلند حرف می زدند.

عمو جان سیگارش را روشن کرد و تند تند کشید. من و بابونه سرفه کردیم و جلو دماغمان را با دست گرفتیم. ناگهان زن عمو با پیشبند و ملاقه آمد تا سری به بچه بزند. عمو جان ترسید. ته سیگاری را که لای لب هایش بود، قورت داد. بعد چنان سرفه ای کرد که از رعد و برق ترسناک تر بود. چشم هایش به رنگ دو تا گوجه فرنگی درآمد و صورتش مثل یک کیف زنانه ای سرمه ای شد. نمکی با دیدن او ترسید و زد زیر گریه. عمو جان خندید و گفت: «من چه قدر دیوانه ام... یک لحظه فکر کردم این بچه از من ترسید.»

زن عمو گفت: «اصلاً هم دیوانه نیستی عزیزم!» عمو جان گفت: «راستش من حوصله ی بچه ها را ندارم.

این بچه ها الکی خوشحالند و می خندند.» - تو هم خوشحال باش عزیزم... این بچه را توی دست های پر قدرتت بگیر و بخند.

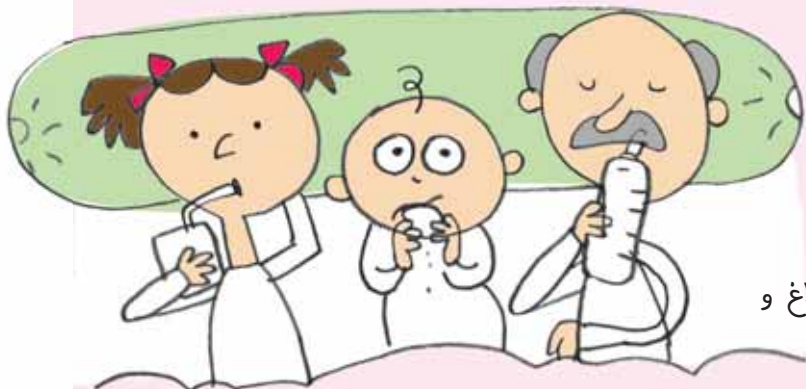
- می خندم... البته اگر یک ساندویچ همبرگر داغ و پر از خیارشور را توی دست های پر قدرتم بگیرم!

زن عمو به عمو جان گفت که باید برای بازدید کننده های فردا، یک عالمه خوراکی درست کند. بعد به او قول داد که

آب میوه‌ی پاکتی اش را می‌خورد. نمکی یک تکه شیرینی خشک شده را می‌مکید. شیشه‌ی شیر بچه هم در جای نامناسبی بود. یعنی در دهان عموجان!  
 زن عمو شیشه‌ی شیر را - که کاملاً خالی شده بود - برداشت. من گفتم: «آخی... مرد بزرگ طفلکی، شیرش را خورده و خوابیده!»

زن عمو عموجان را بیدار کرد. بعد با نفس‌هایی که خس خس می‌کرد، از او پرسید: «داشتی چه کار می‌کردی عزیزم؟»  
 - داشتم تلویزیون تماشا می‌کردم.  
 - اما تلویزیون که خاموش است عزیزم!  
 - روشنش نکردم... چون که امروز فوتبال نشان نمی‌دهد!  
 زن عمو مثل هر زن ناامیدی، الکی دست‌هایش را با پیشبند خشک کرد. آن وقت همه به آشپزخانه رفتیم تا همبرگر بخوریم. عموجان حاضر نبود نمکی را به من بدهد. چون می‌خواست یک همبرگر اضافی هم جایزه بگیرد!

ادامی این ماجرا را در شماره‌ی بعدی مجله بخوانید



**اشتباه عموجان به ما یاد می‌دهد:**

باید با کوچک‌ترها و کسانی که به ما نیاز دارند، خوش رفتاری کنیم.



اگر بچه را ننگه دارد، برایش همبرگر می‌آورد. من گفتم: «عموجان، دوست داری من بچه را ننگه دارم؟... درست است که بچه‌ام ولی هر چه باشد، هیچ وقت نه سیگار قورت نداده‌ام!»

- حالا که پای همبرگر در میان است، همه خیارشور شده‌اند!... زود باش دویست و پنجاه تا تمرین ریاضی حل کن بچه‌ی خوش خشتو!  
 عموجان این را گفت و بچه را بغل کرد. نمکی هم بی‌معتلی، لب‌هایش را جمع کرد و زد زیر گریه. بابونه گفت: «باز گریه می‌کنی... می‌خواهد بگوید توی پمپ بنزین سیگار نکشید!»

- نه خیر!... حتماً این هم همبرگر می‌خواهد!  
 مامان که داشت شیشه‌ی شیر خشک بچه را روی هوا تکان می‌داد، بدو بدو آمد.  
 - جناب عموجان، این را بدهید نمکی بخورد... ما خیلی کار داریم.

عموجان چند قطره از شیر بچه را روی زبان بسیار پهن خودش ریخت. بعد گفت: «خوش مزه است. هر کس باشد، با خوردن این می‌خوابد.»

نمکی هم مثل عموجان زبانش را بیرون آورد تا شیر بخورد. این زبان از آن زبان کوچک‌تر بود. مثل انگشت که از اتوبوس کوچک‌تر است!  
 من یک ساعت دیگر ریاضی حل کردم. وقتی کارهایم تمام شد، مامان را دیدم که با بوی پیاز داغ و گوشت بالای سرم ایستاده بود.  
 - نمکی کجاست پسرم؟

همین موضوع را دقیقاً زن عمو هم از من پرسید. با این تفاوت که زن عمو، بوی کلم پخته و آرد سوخاری می‌داد!... ما مدتی دنبال نمکی و عموجان و بابونه گشتیم. آخرش هم آن‌ها را توی یکی از اتاق‌های بالا پیدا کردیم. هر سه نفر جلوی تلویزیون دراز کشیده بودند. بابونه داشت